روایت اول

## «سیمین» یک حقیقت پایدار بود



محمدعلی سپانلو

در سایه‌روشن قرن خورشیدی ما، با این همه حقیقت مشکوک یا حقیقت‌نمایی مشکوک که در امتحان روزگار فاش می‌شوند، سیمین یک حقیقت پایدار بود که در طول زندگی‌اش همواره رو به تکمیل داشت، یعنی استعلا می‌یافت. او هیچ‌گاه روح دروغگو یا تظاهرکننده زندگی را نپذیرفت. شاید سکوت کرد ولی هرگز دروغ نگفت؛ حتی در شعرهای جوانی‌اش که امروز می‌بینیم تا شبفکاره هند و آسیای میانه گسترده شده‌اند. او آن هنگام هم هرگز دروغ نگفت و شاید گاهی سکوت کرد. اما آنچه در سیمین، یعنی استادی که در جوانی‌اش استاد غزل فارسی شده بود مهم است: تعقل روحی‌اش است که بعدها برایش فراهم شد و زمینه‌ای پدید آمد که او بتواند خمیره دیگری را در خودش کشف کند. نوعی انسان‌دوستی پایدار و برقرار ایدئولوژیک یا باورها. درحقیقت در سال‌های اخیر او علاوه‌بر خواسته‌های دموکراتیکی که داشت، بزرگ‌ترین مدافع از حقوق زن‌ها هم بود. دفاع از حقوق زن‌ها و دفاع ازاصول کلی حقوق بشر شاید از دیرباز یعنی از اواخر دوره قاجاریه در ایران دیده می‌شود. به‌خصوص می‌توان از عالمنخاع قائم‌مقامی نام برد که «زاله» تخلص می‌کرد. سیمین از کلیست حقوق زنان دفـاع می‌کرد به این معنا کـه هرقدر که یک مرد حق دارد حقوق مدنی داشـته باشـد و ضمنا حقوق شخصی‌اش نسبت به وضعیت خودش دارد، زن هم همین حق را دارد و سیمین شاید در این زمینه پیشتاز بود. اما آنچه سیمین با شعرهایش به آن دسـت یافت، ریتم‌هایی بود که او از زندگی می‌گرفت و به شکل وزن درمی‌آورد. وزن‌هایی که خیلی طبیعی نیسـت چون می‌شود به‌طور مکانیکی وزن‌های تازه‌ای سـاخت مثل وزن‌های قدیمی دشواری که مثلا در شعرهای نامرخـرد وجود دارد. ولی سیمین این وزن‌ها را از خود زندگی و از یک‌جمله زندگی می‌گرفت. مثلا او از صدای ماشین آتش‌نشـانی، وزن می‌ساخت و به این ترتیب او شعر را در عین اینکه هویت صنعی و قدرت ادبی‌اش را حفظ می‌کرد و باس می‌داشـت، به زبان مردم نزدیک کرد. این کار بسـیار دشواری اسـت که شما شعری بسـازید که هم ارزش کلاسـیک داشـته باشـد و هم ارزش رئالیسـتی امروز و این یکی از مهم‌ترین کارهایی اسـت که سیمین کرد. او علاوه بر سـرودن شـعر تغزلی که از قدیم رایج بود، توانسـت یکنوع تغزل اجتماعی و تغزل رئالیسـتی که در پیوند با زندگی امروز باشـد را به وجود بیاورد. این پیوند دشواری اسـت که در آثار سیمین دیده می‌شود و بایـد گفت که اگر او و یکی‌دوتفر دیگر نبودند، شـاید غزل کم‌کم به‌سمت فراموشی می‌رفت. جنبشی که با شهریار شروع شد و در شعر برخی شـاعران دیگر رشد پیدا کرد، مثل امیری فیروزکوهی، ایتهاج، پژمان بختیاری، حسین منزوی و دیگران و دیگران، در شعر سیمین به اوج رشـدونشکوفایی خود رسـید. کار سیمین نشان می‌دهد که شاید در آینده، دیگرانی بتوانند آثار دیگری هم خلق کنند و رشد این جنبش شعری را شکوفاتر کنند.

روایت دوم

## چهره یگانه «سیمین»

علیرضا رییس‌دانا

سـیمین بهبهانی برای من فقط یک شـاعر، یک ادیبه، یک فعال اجتماعی و یک اسـتاد نیسـت. چیزی خیلی از همه اینهاسـت. آشنایی من با سـیمین خانم با حدود چهارده سـی‌سال است. از سالیان آغازین دهه ۵۰ به‌بطور خیلی دقیق‌تر شـنم شـدم سـیمین بهبهانی نامبردار بود. در آن امیرکبیر و زوار، دو ناشر از بهترین‌های زمان، ناشر آثارش بودند. در آن سـالیان خیلی غزل‌های عاشقانه‌اش تازگی قابلم را به لرزه درمی‌آورد و ترانه‌هایش که خواننده‌های نامبردار زمان در برنامه‌های گل‌های رنگارنگ خوانده‌اند بودند زمزمه‌گر شب‌های تنهایی‌ام می‌شد. سیمین! ما یک شاعر داشتیم، هنوز ماندم بود تا چهره بنماید. غزل‌هایی اگرچه در اسالیب نو اما به شیوه قدمایی بود و در تراضمرایی آنکه منکی به پیشینه ادب پارسی، یعنی از انقلاب رابطه من با سیمین نوینی دیگر یافت، ناشر شدم و اما حدا از رابطه حرفه‌ای، دوستی ریشه‌دار و عمیقی نیز با او پیدا کردم. ارتباط ما از سویه عاشقانی مادر و فرزندی بود و در زمینه اجتماعی‌اش برای من وجه شـاگردی در برابر استاد را داشت. سـیمین پس از انقلاب علاوه‌بر تحول شـگرف در زمینه سرایش اشعارش، در بسـتر فعالیت‌های فرهنگی و اجتماعی هم دگرگون شد. چون این تحولات را متناسب با سن خود می‌دانست. در زمینه حقوق اهل قلم یک پایدار از کلیسـت حقوق زنان دفـاع می‌کرد به این معنا کـه هرقدر که یک مرد حق دارد حقوق مدنی داشـته باشـد و ضمنا حقوق شخصی‌اش نسبت به وضعیت خودش دارد، زن هم همین حق را دارد و سـیمین شـاید در این زمینه پیشتاز بود. اما آنچه سـیمین با شعرهایش به آن دسـت یافت، ریتم‌هایی بود که او از زندگی می‌گرفت و به شکل وزن درمی‌آورد. وزن‌هایی که خیلی طبیعی نیسـت چون می‌شود به‌طور مکانیکی وزن‌های تازه‌ای سـاخت مثل وزن‌های قدیمی دشواری که مثلا در شعرهای نامرخـرد وجود دارد. ولی سیمین این وزن‌ها را از خود زندگی و از یک‌جمله زندگی می‌گرفت. مثلا او از صدای ماشین آتش‌نشـانی، وزن می‌ساخت و به این ترتیب او شعر را در عین اینکه هویت صنعی و قدرت ادبی‌اش را حفظ می‌کرد و باس می‌داشـت، به زبان مردم نزدیک کرد. این کار بسـیار دشواری اسـت که شما شعری بسـازید که هم ارزش کلاسـیک داشـته باشـد و هم ارزش رئالیسـتی امروز و این یکی از مهم‌ترین کارهایی اسـت که سـیمین کرد. او علاوه بر سـرودن شـعر تغزلی که از قدیم رایج بود، توانسـت یکنوع تغزل اجتماعی و تغزل رئالیسـتی که در پیوند با زندگی امروز باشـد را به وجود بیاورد. این پیوند دشواری اسـت که در آثار سـیمین دیده می‌شود و بایـد گفت که اگر او و یکی‌دوتفر دیگر نبودند، شـاید غزل کم‌کم به‌سمت فراموشی می‌رفت. جنبشی که با شهریار شروع شد و در شعر برخی شـاعران دیگر رشد پیدا کرد، مثل امیری فیروزکوهی، ایتهاج، پژمان بختیاری، حسین منزوی و دیگران و دیگران، در شعر سیمین به اوج رشـدونشکوفایی خود رسـید. کار سیمین نشان می‌دهد که شاید در آینده، دیگرانی بتوانند آثار دیگری هم خلق کنند و رشد این جنبش شعری را شکوفاتر کنند.

### ناگفته‌های بهبهانی از ادبیات و زندگی خود*

# «سیمین» به روایت «سیمین»

مهدی مظفری‌ساوجی

**۵ اردیبهشت ۸۲**

به انجمن شعر پوران فرخزاد در خیابان خردمندجنوبی رفتم. شاعران بسـیاری حضور داشـتند از جمله سیاوُشو آتشی و سیدعلی صالحی. سـیمین بهبهانی را هم برای اولین‌بار در آنجا دیدم. سـیمین خانم با وجود سـن نسـبتا بالایی که دارد خیلی سـرحال و قبراق به‌نظر می‌آمد. دیگران مثل پروانه دورش می‌گشتند. شعر هم خوانَد با این مطلع:

که چی؟ که بمانم دویسـت‌سال به تنهایی نظر کنم
که هی همه روزم به شب رسد که هی همه شب را سحر کنم.

**۵ خرداد ۸۶**

تقریبا هفته‌ای یکبار به دیدن سـیمین خانـم بهبهانی می‌روم. خانه سـیمین خانم در خیابان رزشـتی‌شرقی واقع شده و فاصله چندانی با خانه ما در حوالی میدان فردوسی است ندارد. بیشتر مواقعی که خدمت سیمین خانم می‌رسم سـر بزرگـشان، علی‌آقا نیز حضور دارند. گاهی نیز دخترشان، خانم امید همراه با همسرشان آقای تهامی‌نژاد. هر بار حالتی‌های دیدارهایم را گوشه همین دفتر یادداشت می‌کنم؛ حالتی‌هایی که شاید بعدها بشود آنها را منتشر کرد.

امروز سیمین خانم از مشکلی که چندسالی اسـت با آن دست به گریبان اسـت خیلی انفعال ناگرفتی و ناراحتی می‌کرد. مشکلی که برای چشم‌هایش پیش آمده و تقریبا بینایی هر دو چشمش را از او گرفته. می‌گفت تا قبل از این مشکل بعطور میانگین روزانه بیش از صد صفحه مطالعه می‌کردم، اما امروز به زحمت می‌توانم صفحاتی را آن هم با ذرمبین بخوانم. برای نوشتن هم از کاغذهای بزرگ و ماژیک اسـتفاده می‌کند. قلاب افتادگی علی برای او کتاب می‌خواند، بعضی وقت‌ها لمدت و بیشتر از همه خانمی که برای منزل کار به خانه‌اش می‌آید.

**۱۷ خرداد ۸۶**

امروز سیمین خانم کمی درباره خودش و پدرش صحبت کرد.

■ گفت: در سـال ۱۳۰۶ خورشـیدی در تهران به دنیا آمدم. پدرم نوه حاج‌میرزا حسـین خلیل‌مجد بود که مجتهد اعلم و مرجع تقلید به حساب می‌آمد. اگر از روحانیون بپرسید می‌شناسندش. پدر من هم در نجف متولد شده و تا ۱۸ سـالگی نیز در همان شهر مانده بود؛ تا اینکه شورشی در بین‌النهرین اتفاق می‌افتاد. که تاریخچه‌اش در کتاب «از مبدا تا نیما» نوشته یحیی آرین‌پور آمده است. از خود پدرم شنیدم که یکی از ۱۸ جولی بوده که علیه نیروهای انگلیس قیامی به نام «نهضت اسلام» برپا کرده بودند و فرماندار ایران در این شورش کشته شده، بعد هم از این ۱۸ «جولی» ۱۷ نفر دستگیر و اعدام می‌شوند و تنها پدر من فرار می‌کند و در قنات‌های خانه‌های نجف مخفی می‌شود. ظاهرا ۴۰ سـال‌بزرگ پنهان شده بود و از طریق همین قنات‌ها که به همراه او دانستند و آب اصلی شهر را تامین می‌کردند، از منزلی به منزل دیگر می‌رفته است.

**۱۹ خرداد ۸۶**

سـیمین خانم امروز کمی از مواضع سیاسی پدرش صحبت کرد.

■ گفـت: تا جایی که به خلـق دارم عضو هیچ حزبـی نبودم و موضع خاصی هم نداشـتم؛ فقط به یاد دارم جبهه ملی را که تشـکیل دادند، در شـعار یاران مصدق بسـود البته این اتفـاق نکـرد. اول حزب «یاران» نام داشـت و بعدها نامش شد «جبهه ملی». از این دوره عکسـی هم دارم که پدرم با دکتر مصدق، عمیدی‌نوری، حسین فاطمی، حسین مکی و دیگر اعضای حزب در یک سفر گرفته اسـت. به یاد دارم که در دربار تحصن کرده بودند و پایه جبهه ملی را گذاشـتند. پدرم بعد از مدتی دیگر با حزب همکاری نکرد. تا جایی که به خاطر دارم زمانی که مصدق وزیر کار بود پدرم به زندان هم افتاد و این در جنجال کشـته‌شدن روزنامه‌فروشی به نام «شیستری» بود که پدرم را نزلوا به آن متهم کردند و سرانجام بی‌گناهی او ثابت شد.

**۲۶ آبان ۸۶**

سیمین خانم امروز کمی از ازدواج مادرم، «پری»، سـه‌ماه یکبار، «ثابت، یتهایی مرا به دیدن پدرم می‌برد» می‌گفت به مادرت نگویی‌ها؟ و من هم نمی‌گفتم. بعد که رفتیم خانه شوهر مادرم، دیگر اسلام پدرم را تبدیه‌ای؛ تا اینکه ۱۱ سـاله شـدم، یکروز بتوسلن کـه مادرم خانه نبسود، در زندد من، رفتم در را بازکردم دیدم دو بچه‌ای که سـیچرده بشت در است. گفتم بفرمایید، شما با کی کار دارید؟ شما کی هسـتید؟ گفت: سـیمین من! پدرت همین‌جا می‌نشـینی؟ و با صدای بلند گریه کرد. با کافتی دلشـیم به نام ایران خلم که از زمان رئالیـ بگریزنگر با ما بود و از همه جایش زندگی‌مان خبر داشـتند. دیدم اصلا مجارا را به ایران خلم گفتم. او آمد و پدرم را رشـاخت. دیدم مدام می‌گوید: خاک سرم! بفرمایین اقای قدام! و بعد رفتیم پایین را کمی دیدم که گفت تو بدرت را رسـیوی. بدرت پدرت رابیوس. خلاصه آمد و نشاندش توی اتاق بذیرایی و رفت اقایه لگن ورنـیو برایش آورد و دسـتجایش راسـت و شـیرینی و شربت آورد و بذیرایی کرد.

■ گفتم: پس پدرتان با مادرتان برخوردی نداشت؟

گفتم: مادرم اصلا خانه نبسود. بعد هم که دیگر خوم عقلرس شـد، بوسیده به خصوص که دیدم از دوری‌ام گریه کرد که همین دلیل دوسـتش داشتم و از دشمنی خوشحال می‌شدم بعد که بر آمد اصلا از خوان خانم داشـت بذیرایی می‌کرد مادرم بود و خوایم برد. بیدار که شـدم دیدم اقایه لگن بسیار اقای است صورتم را تو اتاق کرده و دیده چه صورت اتاق و بدترکیبی داراج زده اقایه را داختیم زمین! بعد دایه آمد توی اتاق و گفت چرا این جوری می‌کنی؟ و خانه را جمع‌جوع کرد. مادرم آمد خانه و اقیه ماجرا را برایش تعریف کرد اولش عصبی شـد، بلند شد و گفت تا حالا کجا بوده که خبر نداشته و از این حرف‌ها بعد پدرم رفته بود پیش همان خانمی که گفتم بزرگ فامیل بود؛ او هم آمد خانه ما به مادرم گفت تو که زن فهمیده‌ای هسـتی، چرا رابطه خیلی را با فرزندش قطع می‌کنی؟ و از این حرف‌ها خلاصه، مادرم را راضی کرد و می‌آمد مرا ببیش پدرم می‌برد و من یکروز کامل را با پدرم سر می‌کردم. این رابطه برقرار بود تا زمانی که ۱۷ سـاله شـده بودم و مدرسه مامایی می‌رفتم. با دکتر جهانشاه صالح دعوایم شـد و من و جهاردختر از مدرسـه بیرون کردند. حزب توده آمد و آن موقع بچه‌ها تازه طرفدار حزب توده شده بودند و مرا که از مدرسه بیرون کردند مبتینگ خیابانی راه انداختند و از این مسایل بعد از این ماجرا پدرم گفت دیگر بایدبیایی خانه خودم و من هم رفتم.

گفتم: تقریبا چه سالی بود؟

■ گفت: سال ۱۳۳۵

گفتم: چرا؟ در دوران تبعید چند بیان نوشـت که یکی از آنها اروزگار سـیاه نام دارد که اگر اشتباه نکنم در سال ۱۳۰۳ منتشر شد. در این کتاب زندگی زنی را روایت می‌کند که چگونه در منجلاب فحشا روزگار می‌گذراند. پدرم چند رمان دیگر هم نوشته است، مانند «بیرچاک هندی»، «اسرار شب» و...

گفتم: به گمانم رمان‌نویسـی در ایران آن زمان هنوز جایگاه محکمی نداشت و خیلی با نگرفته بود.

■ گفت: آن زمان رمان‌نویسی اجتماعی به شیوه غربی، تازه شروع شده بود. به همت پدرم و کمی پیش از او مشفق کاظمی.

گفتم: پدرتان به لحاظ زمانی فاصله چندانی با جمالزاده و هدایت ندارد.

■ گفت: هدایت زمان پهلوی اول در سال ۱۳۰۳ شروع به نوشتن کرد. جمالزاده هم که کمی پیش از هدایت و پدر من پیش از این دو مشـفق کاظمی هم که گفتم: پیش از پدرم.

**۲۶ آبان ۸۶**

گفتم: مادرتان چه نقشی در تربیت شما داشت؟

■ گفت: مادرم برای من خیلی زحمت کشـید و خیلی به من محبت می‌کـرد. مـدرسه‌ام کودکسـتان امریکایی‌ها در فرسـتاد. آن موقع هیچ‌کس نمی‌دانسـت کودکسـتان چیسـت. آن از خیابان فرانسلطنطه که در می‌شود بالا آن کودکسـتان می‌افتد که بعدها جمع شد و کلیسا شد. بعد که مادرم شوهر کرد و رفتیم خیابان شاهپور، دیگر به آن کودکسـتان نرفتم. از هیچ بیتی سالم شد بود. مادرم می‌ترسید زیاد خانه بمانم یکی از آن روزها که قدمهای اولین دوره‌ی مدرسه، من را هم از پیشـه‌اگی گذاشت مدرسه دانموس، کاملت اتهیه که امروز معبد کوچک جای آن را گرفته است. کلاس دوم، یعنی کلاس اول را دوسال خواندم. آخر سال ما بایست قران را امتحان می‌دادیم. اگر قرآن را در پیشت نمی‌خواندیم، یکسال دیگر در کلاس اول می‌ماندیم. من همان موقع قرآن را یاد گرفته بودم و می‌خواندم.

گفتم: مادرتان در دوران کودکی برای‌تان قصه‌هایی می‌گفتند یا شعر می‌خواند؟

■ گفـت: دوتفر برای من قصه می‌گفتند. یکی دایه‌ام بود که قصه‌های معمولی و قشنگی بلد بود. قصه «شاه پریون»، «حسن کچل» و از این جور قصه‌ها و دیگری مادرم که حکایت فردوسی را می‌گفت. اینکه فردوسی یک تپه تلاش و سختی «شاهنامه» را نوشته و معجود غزنوی پول فردوسی را نداده یا اینکه فردوسی قیدیش بلند همت بوده

**دونفر برای من قصه می‌گفتند، یکی دایه‌ام بود که قصه‌های قشنگ بلد بود**
**قصه «شاه پریون»، «حسن کچل» و از این جور قصه‌ها و دیگری مادرم که حکایت فردوسی را می‌گفت. اینکه فردوسی یک تپه تلاش و سختی «شاهنامه» را نوشته و معجود غزنوی پول فردوسی را نداده یا اینکه فردوسی قیدیش بلند همت بوده**

از ازدواج مادرم، دو، سـه‌ماه یکبار، «ثابت، یتهایی مرا به دیدن پدرم می‌برد» می‌گفت به مادرت نگویی‌ها؟ و من هم نمی‌گفتم. بعد که رفتیم خانه شوهر مادرم، دیگر اسلام پدرم را تبدیه‌ای؛ تا اینکه ۱۱ سـاله شـدم، یکروز بتوسلن کـه مادرم خانه نبسود، در زندد من، رفتم در را بازکردم دیدم دو بچه‌ای که سـیچرده بشت در است. گفتم بفرمایید، شما با کی کار دارید؟ شما کی هسـتید؟ گفت: سـیمین! من پدرت همین‌جا می‌نشـینی؟ و با صدای بلند گریه کرد. با کافتی دلشـیم به نام ایران خلم که از زمان رئالیـ بگریزنگر با ما بود و از همه جایش زندگی‌مان خبر داشـتند. دیدم اصلا مجارا را به ایران خلم گفتم. او آمد و پدرم را رشـاخت. دیدم مدام می‌گوید: خاک سرم! بفرمایین اقای قدام! و بعد رفتیم پایین را کمی دیدم که گفت تو بدرت را رسـیوی. بدرت پدرت رابیوس. خلاصه آمد و نشاندش توی اتاق بذیرایی و رفت اقایه لگن ورنـیو برایش آورد و دسـتجایش راسـت و شـیرینی و شربت آورد و بذیرایی کرد.

■ گفتم: پس پدرتان با مادرتان برخوردی نداشت؟

گفتم: مادرم اصلا خانه نبسود. بعد هم که دیگر خوم عقلرس شـد، بوسیده به خصوص که دیدم از دوری‌ام گریه کرد که همین دلیل دوسـتش داشتم و از دشمنی خوشحال می‌شدم بعد که بر آمد اصلا از خوان خانم داشـت بذیرایی می‌کرد مادرم بود و خوایم برد. بیدار که شـدم دیدم اقایه لگن بسیار اقای است صورتم را تو اتاق کرده و دیده چه صورت اتاق و بدترکیبی داراج زده اقایه را داختیم زمین! بعد دایه آمد توی اتاق و گفت چرا این جوری می‌کنی؟ و خانه را جمع‌جوع کرد. مادرم آمد خانه و اقیه ماجرا را برایش تعریف کرد اولش عصبی شـد، بلند شد و گفت تا حالا کجا بوده که خبر نداشته و از این حرف‌ها بعد پدرم رفته بود پیش همان خانمی که گفتم بزرگ فامیل بود؛ او هم آمد خانه ما به مادرم گفت تو که

رسیم به این سطرها از زبان شاملو: «عدای» و از آن جمله خلقم سیمین بهبهانی- معتقدند در شعرهای من نوعی وزن هست. اینکه گفته‌اند از روی نقش یا کنجکاوی خواسـته‌اند واژه‌های شعری از حد جاها جدا کنند در آن اشفتگی بدنامی ایجـد خیب. آن این ویژگی هیلا مطلب مورد اشاره خواهنجسر یا به تعبیر خود من! وزن درونی واژه‌ها در ارتباط با هم! بلند، برای هم بیرد نسبت به آن گونه‌ای وزن بشمار‌یم، یعنی همان که به اوزن مجازی/ تعبیر کرده‌اند!»

■ گفت: شاید این مربوط شود به فرم و ساختار شعر شاملو که با محتوا به وجود می‌آید یا بهتر تـب بگویم محتوا را به وجود می‌آورد. به همین دلیل است که هیچ واژه‌ای از شعر خارج نمی‌زند. خارج نمی‌زند را به مفهوم موسیقایی‌اش که با یک‌ریم درواقع این محتوا است که فرم و ساختار شعر شاملو وزن می‌دهد. که گمانم وزن من شـاعر نزدیک‌تر است. اسم آن مینتی بر تقطیع مصراع‌ها و ابیات یکسان.

گفتم: اتفاقا شاملو در ادامه همان سخن به شمس قیس اشاره می‌کند و دیدگاه‌های جزءبندیشه و فضل فروشانه او و کسانی که در مدت ۷۰۰سال بعد از او تا امروز از دیو نظریات بی‌سـروته عوامانه او [به تعبیر شـاملو] دمیده‌اند و حتی عدای عوا می‌زمند.

■ گفت: شاملو علیه خواهنجسر اقایه‌ام.

گفتم: درواقع معتقد بود که شمس قیس مسیر تاریخی شعر ما را تغییر داد به بایه به بیراهه کشید.

■ گفت: حالا خیلی هم نبایه به دست وبای این گونه صحبت‌ها جیبت‌فکر نمی‌کنم همه جایه بیراهه کشیده شده است.

گفتم: البته این بیراهه از من فحوای حرف‌های شاملو استباط کردم، اگر از اینها نیز، که ترجمان آرای سازمان یونسکو است برایم آورد و گفت تو فرانسه بلدی؟ گفتم: هی. گفت: فرانسه خوب نرده‌ای، یادم رفته. گفت: حالا امتحان کن. آن موقع دیکسیونریتکلاری‌ام هنوز بود.

گفتم: فرانسه به فارسی بود؟

■ گفت: بله. آن دیکسیونر را گذاشتم و بعد فرستادم یک «لاروس» هم برایم خریدند. آن هم هر دو را دارم.

گفتم: خطیب راجع به چه بود؟

■ گفت: راجع به اینکه چرا جنگ می‌شود.

۳ مرداد ۸۷

گفتم: داشتم گفتگوی ناصر حریری با احمد شاملو را می‌خواندم که درس داده بودند چه زنجیرها که از پای استـعداد شاعران گذشته برداشته نمی‌شـد. خوب توجه کنید که این نظریات حتی از نظریات نیمای بزرگ چقدر جلوتر اسـت. من که اهل این‌گونه تحقیقات نبودمام چرا باید مطلبی را که اولاسـط قرن هفتم به این روشـنی توضیح داده شده حالا در سنین بَعد و من و جهاردختر از مدرسـه بیرون کردند. حزب توده آمد و آن موقع بچه‌ها تازه طرفدار حزب توده شده بودند و مرا که از مدرسه بیرون کردند مبتینگ خیابانی راه انداختند و از این مسایل بعد از این ماجرا پدرم گفت دیگر بایدبیایی خانه خودم و من هم رفتم.

گفتم: تقریبا چه سالی بود؟

■ گفت: سال ۱۳۳۵

گفتم: چرا؟ در دوران تبعید چند بیان نوشـت که یکی از آنها اروزگار سـیاه نام دارد که اگر اشتباه نکنم در سال ۱۳۰۳ منتشر شد. در این کتاب زندگی زنی را روایت می‌کند که چگونه در منجلاب فحشا روزگار می‌گذراند. پدرم چند رمان دیگر هم نوشته است، مانند «بیرچاک هندی»، «اسرار شب» و...

گفتم: به گمانم رمان‌نویسـی در ایران آن زمان هنوز جایگاه محکمی نداشت و خیلی با نگرفته بود.

■ گفت: آن زمان رمان‌نویسی اجتماعی به شیوه غربی، تازه شروع شده بود. به همت پدرم و کمی پیش از او مشفق کاظمی.

گفتم: پدرتان به لحاظ زمانی فاصله چندانی با جمالزاده و هدایت ندارد.

■ گفت: هدایت زمان پهلوی اول در سال ۱۳۰۳ شروع به نوشتن کرد. جمالزاده هم که کمی پیش از هدایت و پدر من پیش از این دو مشـفق کاظمی هم که گفتم: پیش از پدرم.

**۲۶ آبان ۸۶**

گفتم: مادرتان چه نقشی در تربیت شما داشت؟

■ گفت: مادرم برای من خیلی زحمت کشـید و خیلی به من محبت می‌کـرد. مـدرسه‌ام کودکسـتان امریکایی‌ها در فرسـتاد. آن موقع هیچ‌کس نمی‌دانسـت کودکسـتان چیسـت. آن از خیابان فرانسلطنطه که در می‌شود بالا آن کودکسـتان می‌افتد که بعدها جمع شد و کلیسا شد. بعد که مادرم شوهر کرد و رفتیم خیابان شاهپور، دیگر به آن کودکسـتان نرفتم. از هیچ بیتی سالم شد بود. مادرم می‌ترسید زیاد خانه بمانم یکی از آن روزها که قدمهای اولین دوره‌ی مدرسه، من را هم از پیشـه‌اگی گذاشت مدرسه دانموس، کاملت اتهیه که امروز معبد کوچک جای آن را گرفته است. کلاس دوم، یعنی کلاس اول را دوسال خواندم. آخر سال ما بایست قران را امتحان می‌دادیم. اگر قرآن را در پیشت نمی‌خواندیم، یکسال دیگر در کلاس اول می‌ماندیم. من همان موقع قرآن را یاد گرفته بودم و می‌خواندم.

گفتم: مادرتان در دوران کودکی برای‌تان قصه‌هایی می‌گفتند یا شعر می‌خواند؟

■ گفـت: دوتفر برای من قصه می‌گفتند. یکی دایه‌ام بود که قصه‌های معمولی و قشنگی بلد بود. قصه «شاه پریون»، «حسن کچل» و از این جور قصه‌ها و دیگری مادرم که حکایت فردوسی را می‌گفت. اینکه فردوسی یک تپه تلاش و سختی «شاهنامه» را نوشته و معجود غزنوی پول فردوسی را نداده یا اینکه فردوسی قیدیش بلند همت بوده

گفتم: پس پدرتان با مادرتان برخوردی نداشت؟

■ گفت: مادرم اصلا خانه نبسود. بعد هم که دیگر خوم عقلرس شـد، بوسیده به خصوص که دیدم از دوری‌ام گریه کرد که همین دلیل دوسـتش داشتم و از دشمنی خوشحال می‌شدم بعد که بر آمد اصلا از خوان خانم داشـت بذیرایی می‌کرد مادرم بود و خوایم برد. بیدار که شـدم دیدم اقایه لگن بسیار اقای است صورتم را تو اتاق کرده و دیده چه صورت اتاق و بدترکیبی داراج زده اقایه را داختیم زمین! بعد دایه آمد توی اتاق و گفت چرا این جوری می‌کنی؟ و خانه را جمع‌جوع کرد. مادرم آمد خانه و اقیه ماجرا را برایش تعریف کرد اولش عصبی شـد، بلند شد و گفت تا حالا کجا بوده که خبر نداشته و از این حرف‌ها بعد پدرم رفته بود پیش همان خانمی که گفتم بزرگ فامیل بود؛ او هم آمد خانه ما به مادرم گفت تو که

زن فهمیده‌ای هسـتی، چرا رابطه خیلی را با فرزندش قطع می‌کنی؟ و از این حرف‌ها خلاصه، مادرم را راضی کرد و می‌آمد مرا ببیش پدرم می‌برد و من یکروز کامل را با پدرم سر می‌کردم. این رابطه برقرار بود تا زمانی که ۱۷ سـاله شـده بودم و مدرسه مامایی می‌رفتم. با دکتر جهانشاه صالح دعوایم شـد و من و جهاردختر از مدرسـه بیرون کردند. حزب توده آمد و آن موقع بچه‌ها تازه طرفدار حزب توده شده بودند و مرا که از مدرسه بیرون کردند مبتینگ خیابانی راه انداختند و از این مسایل بعد از این ماجرا پدرم گفت دیگر بایدبیایی خانه خودم و من هم رفتم.

گفتم: تقریبا چه سالی بود؟

■ گفت: سال ۱۳۳۵

گفتم: چرا؟ در دوران تبعید چند بیان نوشـت که یکی از آنها اروزگار سـیاه نام دارد که اگر اشتباه نکنم در سال ۱۳۰۳ منتشر شد. در این کتاب زندگی زنی را روایت می‌کند که چگونه در منجلاب فحشا روزگار می‌گذراند. پدرم چند رمان دیگر هم نوشته است، مانند «بیرچاک هندی»، «اسرار شب» و...

گفتم: به گمانم رمان‌نویسـی در ایران آن زمان هنوز جایگاه محکمی نداشت و خیلی با نگرفته بود.

■ گفت: آن زمان رمان‌نویسی اجتماعی به شیوه غربی، تازه شروع شده بود. به همت پدرم و کمی پیش از او مشفق کاظمی.

گفتم: پدرتان به لحاظ زمانی فاصله چندانی با جمالزاده و هدایت ندارد.

■ گفت: هدایت زمان پهلوی اول در سال ۱۳۰۳ شروع به نوشتن کرد. جمالزاده هم که کمی پیش از هدایت و پدر من پیش از این دو مشـفق کاظمی هم که گفتم: پیش از پدرم.

**۲۶ آبان ۸۶**

گفتم: مادرتان چه نقشی در تربیت شما داشت؟

■ گفت: مادرم برای من خیلی زحمت کشـید و خیلی به من محبت می‌کـرد. مـدرسه‌ام کودکسـتان امریکایی‌ها در فرسـتاد. آن موقع هیچ‌کس نمی‌دانسـت کودکسـتان چیسـت. آن از خیابان فرانسلطنطه که در می‌شود بالا آن کودکسـتان می‌افتد که بعدها جمع شد و کلیسا شد. بعد که مادرم شوهر کرد و رفتیم خیابان شاهپور، دیگر به آن کودکسـتان نرفتم. از هیچ بیتی سالم شد بود. مادرم می‌ترسید زیاد خانه بمانم یکی از آن روزها که قدمهای اولین دوره‌ی مدرسه، من را هم از پیشـه‌اگی گذاشت مدرسه دانموس، کاملت اتهیه که امروز معبد کوچک جای آن را گرفته است. کلاس دوم، یعنی کلاس اول را دوسال خواندم. آخر سال ما بایست قران را امتحان می‌دادیم. اگر قرآن را در پیشت نمی‌خواندیم، یکسال دیگر در کلاس اول می‌ماندیم. من همان موقع قرآن را یاد گرفته بودم و می‌خواندم.

گفتم: مادرتان در دوران کودکی برای‌تان قصه‌هایی می‌گفتند یا شعر می‌خواند؟

■ گفـت: دوتفر برای من قصه می‌گفتند. یکی دایه‌ام بود که قصه‌های معمولی و قشنگی بلد بود. قصه «شاه پریون»، «حسن کچل» و از این جور قصه‌ها و دیگری مادرم که حکایت فردوسی را می‌گفت. اینکه فردوسی یک تپه تلاش و سختی «شاهنامه» را نوشته و معجود غزنوی پول فردوسی را نداده یا اینکه فردوسی قیدیش بلند همت بوده

گفتم: پس پدرتان با مادرتان برخوردی نداشت؟

■ گفت: مادرم اصلا خانه نبسود. بعد هم که دیگر خوم عقلرس شـد، بوسیده به خصوص که دیدم از دوری‌ام گریه کرد که همین دلیل دوسـتش داشتم و از دشمنی خوشحال می‌شدم بعد که بر آمد اصلا از خوان خانم داشـت بذیرایی می‌کرد مادرم بود و خوایم برد. بیدار که شـدم دیدم اقایه لگن بسیار اقای است صورتم را تو اتاق کرده و دیده چه صورت اتاق و بدترکیبی داراج زده اقایه را داختیم زمین! بعد دایه آمد توی اتاق و گفت چرا این جوری می‌کنی؟ و خانه را جمع‌جوع کرد. مادرم آمد خانه و اقیه ماجرا را برایش تعریف کرد اولش عصبی شـد، بلند شد و گفت تا حالا کجا بوده که خبر نداشته و از این حرف‌ها بعد پدرم رفته بود پیش همان خانمی که گفتم بزرگ فامیل بود؛ او هم آمد خانه ما به مادرم گفت تو که

**شعری منتشرنشده از سیمین بهبهانی***

## هرگز نزیستم با مرگ

هرگز نزیستم با مرگ؛
گیرم که در زمستانم
بر کاکتوس دل بستم
احوال لطف و آزارش
لانگار غنچه‌ایی در من
با واژه عشق می‌ورزم
وقتی که مادرم تنها
وقتی که انتظارم هست
یک نقطه نور می‌بینم
جان امیدوارم هست
ناخن به کار می‌بینم
آغوش غمگسارم هست
جز ارمغان چه باید کرد؟
دیرینه در تبارم هست
خویشان و غمگسارم
تا بار در کنارم هست

با زندگی قرارم هست
میعاد با بهارم هست
سرشار خار و زیبایی
با خلق روزگارم هست
از شعر بوسه می‌خواهد
وقتی قلم به کار هست
وقتی که مادرم هست
وقتی که انتظارم هست

اسفند ۸۲

*«از مجموعه اشعار سیمین بهبهانی که در انتشارات نگاه منتشر خواهد شد.



«کمای کامل نیسـت. سیمین‌خانم به‌شـدت تحلیل رفته بود، شده بود پوست و استخوان. هر ۳۰-۲۰ثانیه یکبار صورتش تکانی می‌خورد و نفسی می‌کشـید. نتوانسـتم بیشتر بمانم. در راه برگشـت شعری یادم آمد که در نخسـتین روزگار دو هزار دوازده بود که گذشت و ادبیات کودنا را نمی‌توان تنها در آثاری که نماد ادبیات خرائی آن دورانند، جست. و از تاثیر شکست در جایگاه و سرنوشت نویسندگان گفت. «نصرت رحمانی که تا نهایت انهدام، تا نهایت منطق شکست پیش رفت. جلال آل‌احمد داستان‌نویس که گرچه بعد از کودنا هرچه بیشتر پیش رفت، از آل‌احمد داستان‌نویس فاصله گرفت و حسرت اثر درخشان دیگری چون «سنگی بر گوری» را بر دل ما گذاشـت، اما بهنوعی راوی لحظه شکسـت بود. و خلاقی که سـخت‌ترین راه را رفت، بعد از کودنا تمام دغدغه‌هایش را در صندوقی گذاشت و قفل زد و تمام».

اما جدا از شکسـت، تجربه شکست هم تصویر خودش را با خودش می‌آورد. نویسنده/هنرمندی که کودنای بیسـت‌وهش